



مولوی، دیوان شمس، شماره ۷۹۵

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
سوی زنگی شب از روم لوایی برسد

به برهنه شده عشق قبایی بدهند
وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد

این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک
بهر آنست که یک روز صلایی برسد

بره و خوشه گردون ز برای خورش است
تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد

عاشقان را که جز این عشق غذایی دگرست
کاسه کدیه ایشان به ابایی برسد

نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن
کهنه کاسد ایشان به بهایی برسد

مه پرستان که ستاره همه شب می‌شمرند
آخر این کوشش و اومید به جایی برسد

رو ترش کرده چو ابری که ببارید جفا
از وفا رست جفا هم به وفایی برسد

آنک دانست یقین مادر گل‌ها خارست
همچو گل خندد چون خار جفایی برسد

خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات
تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد

گر ز یاران گل آلود بریدی مگری
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد

دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی
دل خم شسته شود چون به سقایی برسد

ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست
ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد

یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست
تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد

دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را
گسترد سایه دولت چو همایی برسد